

گفتمش قصه فرماندهی و قدرت چیست
گفت نقشی است کش از آب بود مبنایی
گفتم از چیست بگو خامه به دست من غیره
گفت کلکی که همه زشت کند زیبایی
گفتم از دهر کنون فتنه فرو می ریزد
جویم از فتنه آن من به کجا ملجایی
گفت رو خاک ره پیر مغان باش که نیست
از حریم در او خوبترت ماوایی

شهر آفتاب ها

این روز های زود گذر همچو آب ها
ما را برند سوی عدم با شتاب ها
هر روز ابر تیره کند روی آسمان
ای جان فدای شهر من و آفتاب ها
هر گز کسی سوال مرا پاسخی نگفت
من ماندم از زمانه و این لا جواب ها
دیگر مرا بجز دل من نیست رهنمون
من آینه گزیدم و یاران کتاب ها
از عقل نا امید شدم ای جنون بتاز
کان راه بود خم به خمش پیچ و تاب ها
ما بی حساب صرف گنه کرده ایم عمر
تا کس زما به حشر نگیرد حساب ها
شاید ز بعد مرگ حقیقت شود عیان
وین زندگی بود نظر ما به خواب ها
برباد بود کاخ شکوه ستمگران
لرزیده ایم ما ز چه لرزان حساب ها
یک راستکار سر نزد از در ولی دریغ
ما منتظر که باز که آید ز باب ها
دارد دو روی هر که بود در جهان ما
یک رو به سوی ما و دگر در حجاب ها

کس را مجال نیست که ببند به چشم حیف
آن شکل‌های زشت به زیر نقاب‌ها
کو داوری که باز نماید به چشم خلق
کردار نا صواب کسان از صواب‌ها
الفاظ را به معنی اصلی نمانده ربط
گر بنگری به غور درین فصل و باب‌ها
گویند خلق اسلحه اما نموده اند
معمور شهرها به نگاهی خراب‌ها
لا فند از کرامت انسان و کشته اند
جمعی به زیر آتش و جمعی در آب‌ها
شمشیر تیز این دو سه کشورستان دریغ
یک روز کس ندید نهان در قراب‌ها
یک دم جدا ندید کس از جنگ و کشمکش
آن شاخها که بر شده سوی سحاب‌ها
ای ساده مردمی که توقع نموده اند
رقص کبوتران حرم از عقاب‌ها
سرها به خاک خفت که تا چند بهلوس
گلگون کنند ساغر عیش از شراب‌ها
ای بس فقیر زار که شد کشته رایگان
بهر حصول مقصد عالیجناب‌ها
بس نوجوان ساده که در جنگ این و آن
جان عزیز داده به زیر رکاب‌ها
فرهنگ فتنه زای جهان می برد کنون
ما را کشان کشان به دیار سراب‌ها
ترسم نهند شعر مرا نام شعر خون
یاران خرده گیر من آن نکته یاب‌ها
اینک به پاس خاطر سحر آفرین شان
یک بیت سر کنم همه قند و گلاب‌ها
ای عارض تو طعنه زن ما هتاب‌ها
وی گیسوان سرکش تو مشک ناب‌ها

آلمان 1357

شهر طوفان برده

قلم در پنجه من نخل سرما خورده را ماند
دوات از خشک مغزی ها دهان مرده را ماند

نه پیوندی به دیروزی نه امیدی به فردانی
دل بی حاصل من شهر طوفان برده را ماند

تکائی هم نخورد از آه آتشبارِ مظلومان
دل سختِ ستمگر سنگِ پیکان خورده را ماند

گل عشقم که بود از نوبهار آرزو خندان
کنون در پای جانان غنچه پژمرده را ماند

سر بیدرد کز شور تمنا نیستش بهره
بشاخ زندگانی میوه افسرده را ماند

ز بس در هر چه دیدم داشت رنگِ رنج و آزاری
جهان در چشم من یکسر دل آزرده را ماند.

شکوه

به داغ نامرادی سوختم ای اشک، طوفانی!
به تنگ آمد دلم زین زندگی ای مرگ، جولانی!

درین مکتب نمی دانم چه رمز مهملم یارب
که نی معنی شدم، نی نامه ای، نی زیب عنوانی

ازین آزادگی بهتر بود صد ره به چشم من
صدای شیون زنجیر و قید کنج زندانی

به هر وضعی که گردون گشت، کام من نشد حاصل
مگر این شام غم را مرگ سازد صبح رخشانی

ز یک جو منت این ناکسان بردن بود بهتر
که بشکافم به مشکل صخره‌سنگی را به مژگانی

گناهم چیست، گردونم چرا آزرده می‌دارد؟
ازین کاسه گدا دیگر چه جستم جز لب نانی

گیرم که همه عیب و هجایم گویند
از من چه زدود

گیرم که همه راه ثنایم پویند
بر من چه فزود

آن شاخ شکوفه در چمن می‌خندد
بی منت کس

گل‌های بهار از زمین می‌رویند
بی گفت و شنود
اعتماد بخود

راه خود رو که دیگران رفتن
نه چنان رو که دیگران رفتند
به تو دادند چون نگاه نوین
جستجو کن بجو راه نوین
آنچه رفتند رفتگان در سال
شوند اکنون به یک سحر پامال
گر کمی سر به خود فرود آریم
راه دشوار پیش رود داریم
طی این راه مرد می‌خواهد
عقل گردون نور د می‌خواهد
تو که بازوی بت شکن داری
خون آزدگان به تن داری
ماتده میراث از کهن ایام
به تو آزادگی و غیرت نام
سیل‌ها خاست از چهار اطراف
با تو دارد ز قرن قرن مصاف
تو به هر خار خویش جان دادی
سخت مردانه امتحان دادی

پیش آن عزم و غیرت و تصمیم
خرد گردیده حادثات عظیم
باز کن راه را به نیرویت
شیروش تکیه کن به بازویت
راه دور است پیش باید رفت
لیک با پای خویش باید رفت
گر نه این ره به خود بری پایان
می برندت کشان کشان دگران
می برند آنچه آنچنان که خواها نند
می کنند آنچه در پی آنند
حاش لله درین مقام سپاه
نه توی باشی نه من نه سر نه کلاه
مرده باشیم و خاک ما بر سر
به که در نزد غیر فرمان بر
چشم با شد و لیک بینا نی
دست باشد ولی توانا نی
وضع امروز نیست چون دیروز
که به تیرو کمان شوی فیروز
رفت عصری که گفت شیخ اجل
رهبر رهروان به علم و عمل
سعدی افتاده است و آزاده
کس نیاید به جنگ افتاده
در جهانی که ما ز نیم قدم
مرگ و افتادگی بود توام
کرکسان زمانه بیدارند
هر چه افتاده زود بردارند
هر که افتاده پایمال شود
معرض ذلت و زوال شود
اول این رهنان تجربه کار
ناقه ی خفته را کند مهار

شهر طوفان برده

قلم در پنجه من نخل سرما خرده را ماند
دوات از خشک مغزی ها دهان مرده را ماند
نه پیوندی به دیروزی نه امیدی به فردائی
دل بی حاصل من شهر طوفان برده را ماند
تکانی هم نخورد از آه آتشبارِ مظلومان
دل سختِ ستمگر سنگ پیکان خورده را ماند
گل عشقم که بود از نوبهار آرزو خندان
کنون در پای جانان غنچه پژمرده را ماند
سر بیدرد کز شور تمنا نیستش بهره
بشاخ زندگانی میوه افسرده را ماند
ز بس در هر چه دیدم داشت رنگ رنج و آزاری
جهان در چشم من یکسر دل آزرده را ماند.

شکوه

به داغ نامرادی سوختم ای اشک طوفانی
به تنگ آمد دلم زین زندگی ای مرگ جولانی
درین مکتب نمیدانم چه رمز مهملم یارب
که نی معنی شدم ، نی نامه ای ، نی زیب عنوانی
ازین آزادگی بهتر بود صد ره به چشم من
صدای شیون زنجیر و قید کنج زندانی
بهر وضعی که گردون گشت ، کام من نشد حاصل
مگر این شام غم را مرگ سازد صبح رخشانی
ز یک جو منت این ناکسان بردن بود بهتر

که بشگافم به مشکل صخره سنگی را به مژگانی

گناهم چیست ، گردونم چرا آزرده میدارد ؟

ازین کاسه گدا دیگر چه جستم جز لب نانی ؟

راه نیستان

نالاه به دل شد گره ، راه نیستان کجا ست ؟

خانه قفس شد بمن ، طرف بیابان کجا ست ؟

اشک به خونم کشید ، آه بیادم سپرد

عقل به بندم فگند ، رخنة زندان کجا ست ؟

گفت پناهت دهد ، در رهة آن خاک شو

آنکه شدم در رهش خاک بگو آن کجا ست ؟

روز به محنت گذشت ، شام به غم شد سحر

ساقی گلچهره کو ، نعره مستان کجا ست ؟

درتف این بادیه ، سوخت سراپا تنم

مزرعم آتش گرفت ، نم نم باران کجا ست ؟

موج نلرزد به آب ، غنچه نه خندد به باغ

برگ نه جنبد بشاخ ، باد بهاران کجا ست ؟

خوب و بد زندگی ، بر سر هم ریختند

تا کند از هم جدا ، بازوی دهقان کجا ست ؟

برقِ نکه خیره شد ، شوق ز دل رخت بست

خانه پر از دود شد ، مشعل رخشان کجا ست ؟

نالاه شدم غم شدم ، من همه ما تم شدم

آن دل خرم چه شد ، آن لب خندان کجا ست ؟

ابر سیه شد پدید ، باز به چرخ سخن

اختر برج ادب ، مرد سخندان کجا ست ؟

هم نظر بوعلی ، هم قدم بوا لعلا
هم نفس رودکی ، هم دم سلمان کجا ست ؟
مرد نمیرد به مرگ ، مرگ ازو نامجو ست
نام چو جا وید شد ، مردنش آسان کجا ست ؟

برگریزان

اکنون که سپاه برگریزان بر سبزه و گل کشیده شبخون
گل های چمن به نامرا دی یکسر شده زار و زغفران گون
شمشاد بلند گردن افراز از هیبت باد گشته واژون
زان قوم خزان رسیده کن یاد
در خنده صبح چون کنی گوش بر ناله زار آبشاران
از پرده ابر مطرب شب آن مرغک شاد سایه پرور
پامال شود چو لانه مور از دهشت مرگزی توفان
زان گلشن سیل دیده کن یاد
چون در بن برگهای لرزان آن مرغک شاد سایه پرور
از گرمی مهر بار خورشید گلبانگ نشاط را کند سر
ناگاه ، گرسنه باز خونخوار بر بایش از کنار مادر
زان طفل جگر دریده کن یاد
گر نوگل تازه شنیدی شب چرخ چه خاک بر سرش کرد
بسپرد بدست باد بی رحم تازار و زبون و پرپرش کرد
آخر به هزار گونه خواری در خار و خار بسترش کرد
زان دختر خون تپیده کن یاد
گویند اگر وطن فروشی در پرچم غیر جا گرفته
ناموس و طن به باد داده رواز حرم خدا گرفته
اهریمن زشت دد منش را بر مسند کبر یا گرفته

زان بنده زر خرید کن یاد

بینی چو ز تابنده پولاد زنجیر به دست و پای شیرین

بینی چو غزال کوهساران افتاده به بند چون اسیری

بر بال عقاب مست و آزاد خورده ز کمان غدر تیری

مردان بخون کشیده کن یاد

گر تیره شود فضای امید هشدار ، که نیست جاودانه

هر شام که آفتاب گردد از صحنه آسمان کرانه

آن ابر سیاه شوم بندد پیوند به ظلمت شبانه

در دامن شب ، سپیده کن یاد

هر قطره خون تو در آن خاک سازنده نسلهای فرداست

هر تابش تیغ تو درین شام روشنگر روزهای زیباست

در برق نگاه غازیانت دانی که چه مژده ها هویداست

تا یید خدا رسیده کن یاد

حرفی است دروغ دعوی صلح وین انجمن حقوق سازان

بازیگه قدرت است و تدویر سرتا سر آن بلندایوان

خواهی که فریب این دو نیرو بینی به نگاه خویش عریان

زان صحنه مهره چیده کن یاد

عاشقانه

شامگاهی دو جوان ، دو رفیق قصد آزار دختران کردند
در به روی جهانیان بستند خویش را از همه نهان کردند
لُخت گشتند و مست افتادند هر چه دل گفت آنچنان کردند
به شرار شراب و شهوت و عشق شرم را طرد ، از آستان کردند
دود سیگار و بوی عطر و شراب خانه را همچو بوستان کردند
بسکه از لعل یار بوسیدند خط مشکین چو ارغوان کردند
دست از زلف سوی پستان رفت نرم نرمک هوای ران کردند

پسران دست بر زمین بردند دختران پای بر آسمان کردند
راز های نهفته را ، هر یک به رخ یکدیگر عیان کردند
عضو های لطیف و نازک را سخت مانند استخوان کردند
گاه فراز آمدند و گاه فرود گاه چنین و گاهی چنان کردند
چون کماندار چرب دست دلیر تیر ها راست بر نشان کردند
چشم ها سرخ گشت و رگها سبز پس فلان در پیی فلان کردند
دختران کام دل چو بگرفتند قصد این پیر ناتوان کردند
بوسه بر روی من زدند ز دل سعی در کار من بجان کردند
الغرض آلتی نشد بیدار گرچه صد بار امتحان کردند
گفتم این است گر جوانی من
چوب در کون زندگانی من

www.howd.org